

لیوان طرني

**محمد قلب الدين دلاور على
سبعين... مختاص بـ طرني**

پاکستانی
کتابخانہ
کارکردگی
کے
لئے
کتابخانہ
کا
کام
کرنے
کے
لئے
کتابخانہ
کا
کام
کرنے



F.D.

۱۹۴۷ء

۱۸۱۳۷
درادس
۸۸۰

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بیش ازین نیست مراثا سب بجدالی بازا
بہر تر کیشم اگر زد و بیانی بازا
کاش آخر فرضم روئے نامی بازا
مے نداشم زم آندردہ چدائی بازا
حشد شب و دعده شد و باز نیائی بازا
تو عجشت من فعل اڑ چور و جھائی بازا
ملے اے کافنیہ بیر جم کجھائی بازا

آخر اے یاد سفر کر دہ کجھائی بازا
در فراق تو نزلیں مصطفیٰ و بیتائیم
جیف باشد کہ برم حسرت روئے تو بجاک
رفتی آزر دہ بنو سعے کہ نمی آئی بازا
انتظار تو قیاست برم آور دست
با ہمہ چور و چھا شوق توئے پایا نت
ظری از در در فراق تو بجا نت شب

ولہ

از قصه می شوم امروز بنا چار جدا
 من جدا خسته پر کیک بسته دلدار جدا
 شدم از رشک عیش زان سر عیار جدا
 من جدا مانده بحرث نگران یار جدا
 کے گمان بود که باشیم پر یکبار جدا
 باز ما نیم زاندیشه اغسیار جدا
 مگر آن وقت که از یار شو و یار به
 دلست

دل نیخاست که گاہے شوم از یار جدا
 ریخته نه ببے مان شب وصل بهم
 گفتم آید پی دیجور یهم از لطف و نشد
 حل لئے رفت بہنگام حبدائی که پیر
 عمر را فنا راغ از اندیشه هجران بویم
 آه ازین غصه که خواهیم که با یهم باشیم
 طرزی احق که قیامت نرسد پیش از تو

وله

دلے دل را تسلی دادن پر گشت و دینها
 دل اماتا سحر گمان نیاسود از تپیدنها
 نزشم از دستم اندک اندک آن دهن کشیدنها
 بجان نست کش قاصد شدم از تار سیدنها
 پس انگه خنده زیر بسته زنان فردیه و دینها

پر یهم اگفت در دره دامن از دستم کشیدنها
 پر پستان خوبے هشب و پیم و کردم فراموش
 بجنزه وصل پندری که جانم سیکشید لذت
 رخویه نازکش اندیشه ناید کاشتم و دل
 تکشاد خش در قیمت و پنجه دیدم شط طرزی

ولم

کام جان شیرین ز محل شکر افستان شما
 طاقتِ رشکِ قیب و تاب بجزان شما
 سو سکه من باز آمدست نازم با حسان شما
 ن خرم کار می خورده ام بر دل ز پیکان شما
 ابر و باران باشد و با شیخ مهجان شما
 سخت می ترسم ز نجاشیه ها که پنهان شما
 هر کجا باشی خدا باشد ن محیان شما
 آپ حیوان چو شد از چاوه ز نخدا ن شما
 می چوں چون طائربسل بجزان شما
 یاد می آید ز لیں گلگشت بستان شما
 می ندانم چیست حال مصطفی خان شما
 چون صفتی بر کشد مرغ خوش ایمان شما

با د غنبر بو سے اند لفست پریشان شما
 هر زمان بیرون ردم از بزم و باز آیم که بست
 برد سے از خانه بجیله غیر را بیرون در
 جان نخواهم برد اشب کام از درمان گشت
 کاش مارا خوانی و از اول شب تا سحر
 رنجش دیرینه را ظاهرا نیسازی ہنوز
 بیشوی اذ من چدا از آتفا قات پ نمان
 هر که هر د از شوق رویت زندگی دید شد
 قاصدا باران د بی را گرگو بے ز من
 در بہشت لکھنؤ دارم د لے چون غنچنگ
 تامہ آرزده و غالب بھی آیدن
 از هوا طرزی فرو د آیند مرغان بین

ولم

جان بر بسم ز در د جدائی بیا بیا
 اے باعث فرار کجای بیا بیا
 سو نرم ز شوق سکام روائی بیا بیا
 تا کے ب عده شاد نگائی بیا بیا
 اے دوست دور در حرا ای بیا بیا
 عمرے گشت و باز نیا ای بیا بیا
 اے شمع دلست روز کجا ای بیا بیا

رفته ز ناز و باز نیا ای بیا بیا
 یک لحظه در فراق تو ول راق افیت
 تیکین نه شود ز پیام ز بانیم
 روزی نش که شاد شویم از دجال تو
 نزد یک شد که در غم هجر تو جان وهم
 رحیم بحال مظلوم اے بیانه جو
 طرزی ز شوق رو سے تو سوز و همی پچمع

ولم

که می هم پیده هدم در سخنها سے دگر ماما
 ز بهار صلحت از لب هم پیده ز دم مقاضا را
 ب صناندیشه افکردست جان ناشکی بیا را
 که غیر از دور سے خند دچومی بیند پره ما را

گم و عافت از آنداز ما عرضِ تمنارا
 هل آندر همینه خون شد از خلاف وحدت اش لکین
 شگرده ز دیدنش از من دم نظارة رویش
 یقینم شد فریش خود ری و گشتی بکارم

خورم عمسه افریب و حده امر فزو فردا را
مگر ترک تعلق نشدن آن شعف رعنارا
بمان سیل تو مے یا بیم با او یو فایارا
پماندیم و برفت از پرغم نافہ بیده ایجا را
من از تقریب چیزین بوسم آن بعل شکر خدا را
که در آغوش خود پروردہ احتجاز میجا را

با منیک که شاید وحده اش گاشے و خاگر دو
نود محروم شترک آمد شد لبوسکن
بطا ہرگز غیر آرد شد و گفت و شنید ثبت
بغیر ایما سے رفق کرو تاما را بر و پیر دان
خوش آن کلاب کند شکر فشانی در سخن میں
کرامت نظم حافظ شیراز باطنی

ولمه

شارفته هیچ گفت و شوی سیالی ما
از سادگی لعیتین دل بگران ما
بر عضم زدن فصل بھار آشیان ما
هر شوشی است کنون بردان ما
گر بار قیب نیز شود بیسان ما
شاید بدین بجهات شود همزبان ما

آزدهه رفت از پر ما ولستران ما
گفت از مطابق به زد صالح قیب شد
ناویده سیه جبله و گلب است بستان
رفت آنکه شور لغشه ما بود و در چین
ناکا یم رسیده بجای که راهیم
بیگانه وار ذکر قیجان باو کنیم

در آرزوی
در آرزوی از آنکه بگیرد عنانِ ما

ظرفی پیغم
ظرفی پیغم بر سید بهار و ترانِ ما

پر نا سیم از سیر کویش ز سادگی

لشکرسته رخت غنچہ امید مار شاخ

وله

آغازِ جوانیست غروسان چمن را

بر و دشش برد پاد صبا بوسے سمن را

از شوق کشہ تگ در آغوش چمن

افتاده گزر ق فله بوسے ختن را

وزیاد برمی محبت یارانِ دلن را

گویا که تراویش شده ناسو کین را

تا پا که پودر و سے دل آن عربده فن را

بر عرش رسانیبده بیان تو سخن را

سہنگامِ نشاط است گل و سرو و سمن را

ہست از مے دشمنیہ چنانست کامرو

پر بو سے گل رو سے شما ابر بہاری

از بو سے سر زاغن تو گولی بگستان

کے بودگمانم کہ شوی ہمسفر غیر

پا زاین انگریز کیست کہ خون در جرم کرد

پر کیس بگمان غلط افتاده بخصل

ظرفی بری از حسن بیان دل ز نظر

وله

ہمشہ شب باز بماند در کشاوڑا

چشم در راو توار و دل دیوانہ

چون شوی میست در ای ای زور خانه ما
 نمی تواند بود با وہ به پیمانه ما
 باشد ای کاش بہسا یکیش خانه ما
 شاد سازی پنگا هے دل روپیانه ما
 قدمی رنجه کنی باز به کاشانه ما
 زانکه بد نامی هم گشته زاف ای ما

خرم آن شب که خوری پاده گلگول قبیل
 در فراق تو نگاند است صریح نشاط
 گر نه بینیم مرخ او سخن او شنیم
 گر نیایی بر عشم زدگان کاش زد و
 اسے ن تو رد نق کاشانه چه باشد که بشے
 ما ز منفصل و اخجل از ما طرفی

وله

که باز آمدن او دهد مستشاره هرا
 قیامتست که داری در انتظار هرا
 بود همیچ نصیب ازین بہارها
 چنان شدی که بودی لجه یارها
 بصد فریب کنی باز امیدوارها
 کشند دریدن پیرا ہن آشکارها

چنان نرفت قرار از داع یارها
 بیا که نمی توشی و عده زنده در گوهر
 بگهه نکرده رسید آفت خزان از پی
 چرودے داد که ہمیچی درین دو سه روز
 فغان ازین که شناسی چونا امیدی من
 زدستباری پنهان لمبوس با تو

یوں دہشتہ در بندہ انتظار مرا
لشان خدا دیکھے تسبیح از هزار مرا
مگر ہوا سے وطن غیبت سازگار مرا

زہر آنکہ شوم ناپنل از وصالِ قیب
هزار حملے گشت و منزلِ مقصد
دگر ہولے غریبی است و سرم طنزی

ولہ

برخاک رنجت آندر کار آبر و مرا
باشدگان رنجش آن شند خورا
فریاد ازان دمے ک شود رو پرو مرا
شو قه دگرنزو ازان گفتگو مرا
چندان ک گشت گریپ گرہ در گلو مرا
شاید بدین بہانہ ساند باورا
 عمرے گزشت در سرین جستجو مرا
یک آزو کے پیز صد آزو و مرا
وزدل فسیب مرد ہوس زنگ بو مرا

شوق کے کشید دگر کو کبو مرا
از بکہ دل نشکتا م از هر اداء
نموده رو سے چرد دل ناشکیپ من
نشتم کہ اپن کنم زو صاش بگفتگو می
سلے اختیار وقت و داعش گریبیم
اویم بغیر پھر تو افسون بر کو نم
یار سوافته بدیار سے نیا نشتم
جانم بسب برا آمد و بر نیا مدد
بر داشتم ازین چمن دل فیب دل

چین جمینش بست رو گفتگو مل

ظری شدم مجلس او به عرض شوق

وله

شهر عرض شهر شد فساده ما
لذت محبت شباهه ما
از نیگه نامے عاشقانه ما
از پی ذکر او بسانه ما
که بر و رنجش از میانه ما
شک آبیت دیانه ما
پرسد از دیگران فساده ما
که غلط کرده راه حنایه ما
تائی بد کسے نشایه ما
چین بود آشیانه ما

گرچه آمد نهان بخانه ما
تاقی است زول نخواهی فرت
فاس شد راز عشق ما آخر
شکوه او بہر کسے در بجز
غکاری بر ذرگار کجا
گربلا ہر جو شکرو شرم
تاز بد گوئیم شود خوشدل
تار و حنا که در نظر است
پی غلط میزندم در سر او
یاد ذوق که پیش ازین طری

وله

پایه با پید که درین وقت کند یاری ما
کس چه دارد خبر از در درگرفتاری ما
دشمن خوبیش بود هر که کند یاری ما
نیست جزرگ دگر چاره بیماری ما
گردید با تو کس شرح و فاداری ما
باشی اسے دوست اگر خوش زدن تاری می
عالی عذر قله بخونست زخوبی ما

لغت از آنرا نه بردن در غم دل نایمی ما
ما و کنج قفس دیاد گستاخان هیبات
یا رما هر که سشد از غیب زیانیش رسید
دوست پر نیض نهاد اشک فرد بخت طبیب
باشی البته پیشمان زیفنا کاری خویش
بو قاسه تو که مانیز بردن خوش پاییم
طرزی از ویده زیس در غم او خون با یم

ولمه

خود سخن سکیند و شنود افسانه ما
که ندانسته بکوسه شده هم خانه ما
همسرین گونه بود عادت طفلانها
آمد از راه و گر باز شده از خانه ما
که دل آزده دل از خوبیش بیس از حرف داد

دل بخون سے تپد از شوخي جانا نه ما
اتفاقے عجیب از کشمکش شوق افتاد
گفتگش از سپه سکمین و همیگفت بن
و عده کرد و شستیم بر آتش از شوق
شد هم آزده دل از خوبیش بیس از حرف داد

خون شود از عظم فردا دل دیوایه نماید که نیای بسلط نیز بکاشاند	آه ازین خم که گرامروز شود عیش نصیب دارمی آزدگی نیز سبب از ماطرزی
---	---

ولم

بصلج مصلحتے ساخت شر سارم را و حشم فشار من اور او او فشار مرا تپد چو طاری بسیل دل فگار مرا که در بہار فرد تختت برگ و با مر را و لے بدست نیتا دیک شکار مرا که عضم زدل رو و از شغل انتظار مرا بحوت قاصدا و نیت اعتبار مرا خدای را که پدین حال و اگزار مرا	زرنگ غیر حم آزد و دید پار مر خوش آن زمان که هم آخوش من شود و مذوق اگر ز پہلوے من یکدیتے جدا باشی بر گنگار خزان لیستاده آن نخلتم هزار جا سے فزوں دام چیلگ ترم بوعده اے دروغم دهد فریب و خشم من از کجا و پیامش کجا کجا این بخت تراچ کا زحال خراب کس طرزی
---	---

ولم

یک روز نیاید که بر آید ہوس ما	یک روز نیاید که نسوز نفس ما
-------------------------------	-----------------------------

خون ریخت ر حضرت نگهہ باز بیس ما
مشکل که بباید بربان ملتس ها
آید چو بکارے دگر سے ہم س ما
گرد آمدہ مرغشانِ جن برقض ما
از راه برو قافله بانگ جرس ما
چون نیست درین شهر کے ہنفیس ما

دید یم بصدد یاس دران کوی و گزشم
با اینہسہ بیتا بی دل خبط نمائیم
ترسیم که از واقعه شب شده آگاه
دو شیخنہ کشیدیم جگر سوز صنیرے
ما خود زرہ راست پے دور قتاویم
طرزی کنم اسب سفر ساز این شهر

ولمه

بوسے جان آید ززلعی غیر افغان شما
گر بیفشا نہ صبا زلعی پریشان شما
گر چو صدر و خود ام بازی زپمان شما
مید ہر دم فریب تازہ در باب شما
تاچہ افسون مید مد بہائے خذان شما
حائل من نیست جز حضرت بد و ران شما

لے سخن گلبوسے از گلگلگ خندان شما
تو وہ تو وہ مشک ریزد از صبا در شهر و کوک
باز ہمچون طفل نافہی ہمی بازی خشم
اندر ون خانہ پیشاشی دان ناپوونت
دانم و از گفتگو ٹائے دروغت خوش شوم
سے برم حضرت که روزے بر بیام کالم

دل گواہی میں پڑا رچاک دامانِ شما طرح بحر افکنند رنجشہ رائے پہانِ شما ظرفی دلداده آنِ ماست یا آنِ شما	دوش در خلوتِ مگد سے بد امان زور قبیل انج نافرستہ بہم گفت و مشنودی قات خوب رویانِ دوش سے گفتند در بزیمیم
--	---

وله

عشر افسان برم شامِ حود گیوئے شما پار قیجان گوششہ پر خشمِ سخن گوئے شما تا پیام من نہ فهم کس پوچھوئے شما تا بکام دل چھینم سیر در ریوئے شما پھون شدیے آواز پا یکم در حکم کوئی شما پسکھے رارہم دلیے ٹاز کتر از قیچی شما گر کے از الفنا حق آید ہمی سوئے شما بُو کہ آید بازاں سوی رفتہ در جوئے شما	اسے بہشتی گلشنی نرم از گل روئے شما منع لب از گلگو خوب است لیکن خوبیت قادسِ م گوید سخن بیگانہ دار از عمر فزید خوشندهم گر نگری سوئے من از شرم وجہ یاد بادت آن زمان کر خانہ برد عیروے هر متدر تزویک با شرم دور تر خواہم شد در گمان آنتم کہ شاپد مور دلطف شماست در فراق دوست روز سے چند ظری کن
---	---

وله

خون وصال رختی از اجتناب
خوش و مسیانه رفت سوال و جواب
آید ز لطفهای تو بوسے عتاب
دارمی ز حیدر بیکه بر قنعت تاها
خود را دستیم چند شلی ز خواب
بیشم ترا غیره و خورم چیخ و تاها
محروم مانده ز وصال از جایها

دارم ز خوئے تو بوصال اضطراب
بیهیشی بیهی بگاهه تا میشن
گویا شکایتم ز قیام شنیده
شاید که بیم و عدد خلافیست از که
مشتاق و حصل را بود صبر چن بول
چون فحشت جرائم که کنم من لا جرم
ظرفی ز دوست شکوه عیش میکنی که خود

ولمه

داند سخونیشتن بعیین بدگان هر
امشب مگر سخنانه کنمیهیمان هر
اسه کان شرم از تو بود این گمان هر
نه دل بست آمد نه دلستان هر
گو باش همچنین گز دشک دران هر

در شکر غیر کرده ز لب امتحان هر
اهر و ز حیدر کرده سپه خصت قیب
در نیزه غیر شدم بیکو نهاده
دل رفت سوے دلبر و دلبر بسوے غیر
سوگند میخوردی که نیا میختم بغیر

کیک دم دین معامله غافل مدان مرا	از ذرہ فردہ حال تو ام میر سد خبر
گر نگذر و شکایت تو بزرگان مرا	بہ گزگان مبرکہ نتو بدگان نیم
نشناختند قدر پہنچ وستان مرا	طری ردم مگر کلب شیر ازو اصفہان

وعلم

هر کجا می شدم او همفری بود مرا	داشتم از تسلیم برآمی گزرسی بود مرا
ا نچہ پیش آمدہ پیش نظری بود مرا	ترک یاری زادست تو سمجھی داشتم
بهرہ ازو سل تو ام اینقدری بود مرا	روے شنودہ ز پیش نظر من فتنی
زا نچہ گفتی بحر لینان خبری بود مرا	داشتم آزده دل از بزم تو ناگفته سخن
گرچہ در حملہ همفری بود مرا	هاچتان ماند حجات لے بسفر ہم طری

وعلم

سنه و عده کنی بہانہ مارا	نشنودہ ز ما فانہ مارا
بیگانہ کنی یگانہ مارا	از کیک نگہبہ رقابت اگنیز
مرعنانو چمن ترانہ مارا	بر بوسے تو در چمن سرائند

بر سب شکنند فسانه گارا
 در بسته شراب حنا نه گارا
 شگر ره مان شانه گارا
 ناچیده زد اهم دانه گارا

افسانه دل فریب شوقت
 زان نگرس نیم خواب مخور
 ناداده بمانشان خوشت
 طرزی ز تضا اسیر گشتم

ولمه

در کاس شانه سر رگز سے بود ترا
 بنے رضائے تو چرا ہم سفر سے بود ترا
 بسر کو سے حریفان گز سے بود ترا
 آفرین بر لوكہ شرم اینقدر سے بود ترا
 کہ چرا در غم او چشم تر سے بود ترا
 اے کہ از بودان ما در دسر سے بود
 گوئی از واقع شب خبر سے بود

بنے تکلفت بر قیباں لظر سے بود ترا
 بسفر فتنی و حی میرم ازین عالم کر ترا
 خبرم ہست کہ دو شینہ تغیر لباس
 دوش در پریم نکوی شگبے سوے کے
 غیر اگر هر دکھم از مردہ نباشم من یم
 ما بر شتیحیم و چمہ در دسر تر بودیم
 طرزی از محفل اور فتنی و آسودہ شدی

ولمه

خانه در کوئے رقیب آفتاب دیار خویش را
خود شکار و دیگران بینم شکار خویش را
من نمیدیرم که نظر باعث و بهار خویش را
همچنان با خود ول امیدوار خویش را
رفتیم و آتش نزدیم شهر و دیار خویش را
نشکنیم زنها را عمدتاً استوار خویش را
راز داری او نسایم راز دار خویش را
بندم اغیار بینم دوستدار خویش را

و خیتم از رشک جان بقیرار خویش را
اور اندازی چون نبود و لئے از اتفاق
مازده بر جم زدم فصل خزان از پیه رسید
بر سحر امید و ایامیم در آن کوئے دیدم
و عنسم بجز قبور من تگش شهر و دیار
از طریق بیوتاتی اگر شکستی عهد خویش
تاشو و معلوم من سیل داش با دیگران
حاصلم از دوستی این بود طرزی مثبت

ولمه

میسد پسر در ہوا ناخواند و مکتوب مرا
بر سر حرف آورید آن یار محجوب پر مرا
بیش از زین یار اسے صبر نیست یاروب مرا
بوسے پیر آن زمصار آید یعقوب مرا

التفاسیتی هیچ با من نیست محجوب مرا
جان بلب از شوق عوارد برد آن مهریکوت
با جناح که چنین تا کے کے ماند صبور
مدت محرومی دیدار از حسد سید و دو

ظریقی اش بیار تہا آمد نہاد جواب جرایت و صلش نباشد طبع محبوب مرزا	ولم	
منت کشمیم طاع بیدار خویش را مرهون مشتمیم خریدار خویش را آزاد کرد مرغ گرفتار خویش را نشناخت قدر بیار و فادار خویش را پسیل دمان نہاده برو پار خویش را پارب کجا بریم ولی زار خویش را شستم آب بدب دفتر اشعار خویش را	ماخواه به یافتیم حسر بیار خویش را با حسد هزار عرب پسندید یک هزار حصیاد آن زمان که فود ریخت بال پر کیبار سو سے با بغلط لفظ نشد آن سور ناتوان ضعیضم که از قضا هر نوی گلکه که جنگد از شوق او شد ظریقی درین زمانه زمح طحن شناس	ولم
تا دیر سیان من او رفتہ نہنا گفت اچو وزد باد بہار میں چھپنا گفت چہ کشم میرود از یاد سخنها	امروز گرفشم سر را هش تن تہنا گفتتم زتو ام کے شگفتند غنیہ ایمه گفتتم که شب وده چرا دیر بیانی	

گفت که بود عادست من اینهمه فنها

گفتم که ردی از بین زود شپohl

گفت که شنیدم بسفرشدن تن تهنا

گفتم که ز طرزی خبر س داشته باشی

ولمه

هر زمان بی بی بی سخ و ملای است ترا

با من آزرو گی روز رو حمال است ترا

نمیگمی بیش نباشد چه خیال است ترا

اگر آزرو دلم قدمت آزرو دلی

صلح کردی و همان جگان جمال است ترا

آخرین خسے چه خویست کلادل شدگان

حاصل آیا چه ازین نکر محال است ترا

نیست مکن که خیال تو رو دان جام

بیسخ تاثیر سے ازین سحر حلال است ترا

غزل حال طرزی است بهم سحر حلال

ولمه

زود تما از بین زود آید اوی شبها

خوان کز حیله اش تا آخر شب میگشم تهها

شنا سده هر چه باشد در ولمه از جنبش لیهها

گله نار فنه بر سب خ شدل از لطف در عکم کرد

زود رکیک زمان از حیله چون طفلان زکتبا

با غسون آورم در خانه گر آن آموده خشی

که یادش میخله اندر دلم چون نیش عقرها

بیادش شب هشتبه می تبهم دنگان خوان طرزی

ولمه

بسبل مخدوم بستاخیم ما
انچه در دلهاست بیداخیم ما
کو خریدار بے که از دنایم ما
صد رهش از شوق بخواهیم ما
از شرو خون دل افشا نایم ما
پرده پوشش راز پنهانیم ما
تاجه افسون کرد هیزایم ما

قصیل گل دور از گلستانیم ما
دوستان لطف زبانی بینند
قیمت ماکی فرب دعده
نامه خوانیم و نیسا شیم سیر
در صفر از پاد پادان میعنی
ناانچه رفت اشپنباشی من فعل
هر چه خواهد طرزی از ما آن کنیم

ولمه

بنیال تو مراسم بیخواب مشب
کس سیادا چو من سوخته بیتاب مشب
ورنہ بسیار سخن فرسته نہ براب مشب
تا دم صبح بمانیم بتوهم خواب مشب

با ششم از دور حی دیدار تو هیجانی مشب
گاه بر در روم و گاه بکاشانه درون
حروف مطلب بزبان آمد و آزده شد
نیم شب رفت و خوشم زنیکه چو اینک آئی

بکجا نی که نیای برا حباب هش
مے خراشد جگرم طعنہ اصوات هش
مگر از سینه کشم آد جگر تابه هش

چشم در راه تو احباب ہمہ میدارند
سہل باشد کہ در آغاز قیان با
طاقت غبط ناگز است ز در دم طریقی

وله

نے تو در دید من خواب حلامست هش
گر نیای بسرم کار تمامست هش
اضطراب و لحم افزون نپاهمست هش
هم سخن با درگان بر پا باهمست هش
با ز بیتالی ازان طریق کلامست هش
با عیش ناخوشی یار کدامست هش
گرچه در محفل اور خصوصی یامست هش

زاد شیاق تو نظر بر در دبامست هش
در فراق تو امام از جان رستے بیش ناگز
قادش بھر تسلی بین آور و پیام
آنکه روز بے پاشارت دل مار انفریفت
بودم آسوده دل اذ نکلن لطف غتاب
با ہمہ دخوشی از من شده ناخوش ناگز
نشوانم که رسنم تا سر کویش طریقی

وله

من ز قاصد سفیل قاصد ز من اندر جمای

نامام قاصد بیوش بر دو آمدی جواب

یافتند اما حرفان را زدن از اضطرار
دیر می‌آیند در فتن همیداری شناخت
فرسل ڈعل تو گیرم بوسه ہائے جیسا
تا کجا ناند کے از درد ہجران درخواست
گرچہ داشتم که اتھرست خودم پیچ و تاب
اینکه می بینم پریداریست یارب یا خواب

آذو خیط نگہ می کردم از دیدار او
اضطرار بے میغزائی در دلم شبہ ہائے دل
آزو دارم که هد آغوش من آنی شے
آخر سے بیدار دیگرے برلن ہجران صب
اسے که گفتی رفته بودم دوش دشیم
ظریحی شب یار د آغوش و ساقی مهر زبان

ولم

مگنی شوق بران ماہ تمام است مشب
هر چه جز پاده کنم نوش خست شسب
لند الحمد که اقبال پیامست مشب
مجلس خاص آئین تمام است مشب
تاسیح شاد می دل از سلامت مشب
سنه غیر نامه و سنه فکر پیامست مشب

محفل عشرت ولی بربیج جامست مشب
ساقی بنزم کریم و صنم دیر رحیم
لب جوے دے گلگنگ دبت غالپر پے
هر چہ زاسب طرب باید و مشا پر وجود
وست و گردن شرخ برخ ولی بربیج دوت
لذت هم سنتی یافشند برسی گلزاری

ولم

بود بامن درست ام اجتناب
 او ز من در شرم و من نزد دچای
 جزء خوشی کیک سوالم را چوای
 رفت صدره بر سر نازد غتاب
 آتش نزد در دل پر اضطراب
 از لاست اول شب شد خواب
 ماند طرزی تا سحر هر یک قلب

امشب آن نوباد که بلاغ شباب
 روئے او سویم نگاهش بزیمن
 صد سوالم بر لب ولیکن بود
 کرد مش عرض تناسی نه رترق
 از دصرد کے بگاه اختلاط
 هیچ ناگفته سخن از مهر کین
 از خسال رنجش بیجاے او

ولم

آیینه ستم بصلحت چند پار قیب
 خسند ساختی با دامنه دل فرب
 گویا آنی میثت اپه بر فتن سکر قیب
 در دن که دخون تپید دل و جان ڈکیب

دیدم سو رقیب چویل ول حبیب
 بر دی گسان ترک تعلق زن گشم
 آئی وسے چنانکه بود چشم بر درست
 باز رانیچه شیوه پو و نرسو خی که ناگهان

حال مرض نهان نتوان داشت از طبیب سرگشته ام پوادی حرطان من غریب ظرفی زوصل یار نباشد فریب	گویم بیار رانو دل خویش سربر خنجرخود فرست خدا یا بسوی من کردم هزار سعی دیگر کار گزند شد
--	--

ولمه

ور گبو بکم همیرو و بعتاب کاش با من شوی شیخ خوب که کندی می محل بغير عتاب نشنیدیم با هم قبح الباب کشتی من فتاوه در غرقاب ای بچشم ہنوز خواشیاب خانه خالی و پاسیان در خواب	خلوت وصل رو اون من بجای پیشو خوا بھم نے بر دشجهها یا من تم کرن پئے فریب منت عمرا حلقة پر در شعر بزیم قطع اسید کردم از ساحل چیز پیری دمید لان بر خیر ظرفی اشب اگر رویی پر دست
--	--

ولمه

سر صل که میدارد ترا در اضطراب اش که میداری دینه نشسته در فتن شتاب از شب	
--	--

ک درت اندیاقی در دل بھم بحسب مشب
لیقینم بود باشم از وصالش کامیاب مشب
حریفان هم شیار آمد اوست شرایب
خواهی آمدن اسے ناین ناز و عتاب مشب
گر باشی در آغوش قیام است خواب مشب
ولم بپیاب و از شرست بام و حباب مشب
عیامت نیرو در دل روح ضطراب مشب
ز دلیل چیزی پو سماست بیاب مشب

ذین جانب سکلت فوت و زعفرانی انجام
چهارم که سوزم در فاشن بچنان و نه
ولم از بدگمانی سخت می سوزد بحال اور
چویش از وعده امرور آمدی و باز پس فتنی
بهانه میکنی وقت فاکس و عده باقاص
نشوق و حسل او بچون سپند بر سریش
نیز نم در آغوش که تکین بخش بیاب است
چوشد در خواب نازان فتنه آفاق و خوسته

ولمه

ک ز هونم صلح نوان بر زبان گزشت
در حال هرگز تیرمن سرگراز گزشت
لیکه لحظه سویان چویسم کزان گزشت
پرسه دم سحرکه شب تو چهار گزشت

افزود بمحبته بهم و کار ازان گزشت
و یگر چه پیشم دارم ازان شوخ کیمه بجود
رفت از ولهم شکایت صدم ساله مانعی
شونخ که خفت شیخ مجده شب در تیری

سلیمان اختیار شکو او بزرگان گزشت
صدره بہار آمد و صدره تحریک گزشت
عمرم سمه شوقِ گل دارخوان گزشت
گفتا که چاره نیست چوتیر از کسان گزشت

با محمل دست پنگام گشتوسے
افسرده خاطرم که ندانم گشتنگی
حاصل گشته برگ گلکے زین چین ہنوز
گفتم جمال طرزی مسکین تری

ولمه

غمیم فراق تو از شرح دلبط افزونست
زاده اضطراب ندانم دران چھپھونست
بگفت یار تو مشب ز خانه بیرونست
دل از جدا لی یاران ہم سفرخونست
شکایت اگر ہم ز بخت داشتونست
ز بکبے ببے یاس ہرم افزونست
بنوش باوه که امشب شب ہیاونست
در رغ رہست نائی شنید و منیست

کجا شدی کو دل از صدمہ غم خونست
رسید نامہ دول را در اضطراب انداخت
شدہم بران در و تغیر کردہ در آواز
بمانده ایم زیاران ہم سفرتہا
شکایتے ز کے نیست د جہان مارا
حد انکر دد که قطع رسید ما گرد
رسید قطره فثان ابرآذ منی چین
بسادہ لوحی طرزی دلم ہمیزو د

وله

پاشد آرام دل ازیارو لے یار کجاست
 خبرم نیست که آن دلبیر عیار کجاست
 خشید آن سب شیرین شکر بار کجاست
 مے ندانم که شکر پر دلم این بار کجاست
 باز گویم که چو او نیز در دار کجاست
 که زبیت بی شو قم سر گفتار کجاست
 شکو اهست و لے زهره اهلار کجاست
 پرسم از هر فرب پر دگران یار کجاست
 که شب و عدد و شد و عدد و دیدار کجاست
 در بود نیز در ان بزم مرابار کجاست

از عشم و دریم آرام دل زار کجاست
 هر کسے بہر تسلی نہرے مے آرد
 کام جان تلخ شد از گریه تلخی که مرت
 بار بار فتنی و میداشت دلم تا شکر پ
 چاره جزرگ ملاقات نہ بینم زجاجش
 قاصد از یار هی آید اشارت بنا کے
 زانچه گردی بمن از ناخوشی دل شکنی
 یار باز آمد و از هر که ز پیشتم گزد
 از تو گر شکوه کنم غذر چه خواهی کردن
 بزم ادخالی زاغیار نباشد طرزی

وله

باز آزدنش از نار نمید انهم چیست
 ترک آمد شدا و باز نمید انهم چیست

پا رب این خانہ ہر انداز نمید انهم چیست
خو سے آن عرب بدھ پر دار نمید انهم چیست
این خیال اے بہت طنا نمید انهم چیست
کر ده آزر دگی آعن از نمید انهم چیست
زرو دل دست آواز نمید انهم چیست
ظانہ اش راست درس کے یا نمید انهم چیست
کر ده تغیر عاد و از نمید انهم چیست
بر زبان شکوه ا و پا ز نمید انهم چیست

خانہ ملاقیت مانیز و زبر کر دی بر فت
پر سے لطف و عنایت بلے سے ناز دعا
حاش شد کہ ترک تو در آید بجیال
آنکہ خوش بود من نیز مر اخوش میدشت
دوش آوازے انا خانہ مشغیل کہ میوز
نیم شب فتہ در فتنہ حریفان در خوا
پر دن مراد یا شب دوش بہنگام طلب
داری از صدق بدل شکر و فایش طنزی

ولم

گویا ز من آزر ده کہ نا کر ده خبر فت
زان لخته که آن صورت نی باز ظفر فت
بھرا و رقیبان شد و از راه و گرفت
چون شمع سحر گاه مراد و دز نصر فت

نا کر ده خبر آن بست رعنای بمنظر فت
چون صورتی دیوار نخوش هم خبر نیست
رشت هم که بگیرم سرد را گشتن قن هما
تا از بزم آن شخص بر دن رفت سحر گا

انداخت نگاہے کہ زدل تا بچگرفت
او حسیله بر اینجخسته و جائے گرفت
کے وشد گھر ماند اگر آب گھر فت

فرمایاد ازان ترگس مستانه که از ناز
رقیم بجا کے که همان وعده گہش بود
پذنا می طرزی سبب خواری او شد

وله

یاس اگر اینست اید و صال یار نیست
بیش ازین از خطر ایهم فرصت گفتار نیست
دیده پر بند که پندرام مگر بیدار نیست
نیست روزے که فراقی او دلهم انگار نیست
هر آنا ایحی گودین سیدان سزا دار
چشم من شبها گف بر روزان دیوار نیست
هر چه چرا نیست در عالم مراد رکارت
شور هر غان چمن راگر می بازار نیست

درجدا ای جز هم حرام کسے غنچه نیست
ما صد اشتاپ وزود احیله اش همراه بیا
نیستے الزام بیتا بی نشوخی در بزم
با ز و صلی او خدا داند نصیبهم کے شود
نیستے یه با پید و صدق دل و سخت قبول
ا نیست که منکر میشوی از صحبت زنان شیر
با ووہ گلگون فی گلروے و صحن گلشنے
با حمه افسردگی آمد چو طرزی در لوا

وله

دلہم بشوق تو چون مرغ بسم افتابست
 سپاٹه من واو شرم حائل افتابست
 کجھ روم چہ کنم سخت شکل افتابست
 یہ گما نیش آیا چہ در دل افتابست
 ز لطف ساختہ اش غیر غافل افتابست
 گمان بر کر کہ دلت نیز مائل افتابست

ز فرقہ تو چہ گوہم چہ در دل افتابست
 آگر چہ در دل ہم شوق گنگوست ملے
 نہ تاب رشک رقیبم نہ صبر لازمی دوت
 طلب کند ہم کس را چو یا بمش تنہا
 بہ سبے دفانی او اعتماد نہادارم
 زمان زمان کتنی از یار منع من طرزی

ولہ

بلعنه بناز وید و تبسیم نمود و درفت
 پاز از نگاہ گرم محبت فزو درفت
 نادادہ کام نیم شبے در کشود ورفت
 صد حیله بہر قطع تعلق نمود ورفت
 آمد صباح دیکد و سخن کرد زد و درفت
 او ہم سو تو دید و اشارت نمود ورفت

دوش آن پر یوش آمد و شوق ہم فزو درفت
 ول سرد گشته بود ازان شوخ بیوفا
 بر پاد داد لذت عیشم زنا خوشی
 گفتم کہ آمد از در من از بر اے مصلح
 ماند هم در انتظار پہ شہ شب بشوق ول
 خون شد دلم زر شک کرد دید عی مصور

در گوش غیر گفت و هم از دست شنود و فت
کز راه دور آمد و لخته غنود و فت

اے کاش نشوم ز زبان کس اپنے پار
طرزی چور هر دیم درین منزل فنا

ولمه

ز شوق جان طلب و جرات آقاضا نیست
در دن خانه دگو یا مدن که اینجا نیست
گمان سبکه چون طوطی شکر خانیست
خجل مباش که میدانم از تو اینها نیست
که خشکین بن از شکر ملئے بچایست
بناز گفت که امشب محل اینها نیست
که بازش ز تکبر مدار نیست

بوجده ملئے دروغش دلم شکر کیا نیست
ز دور پیک مر ایند و رو دلستاب
هزار مرغ خوش الحان درین چمن هست
اگر قیب سخنهای تلخ گفت بن
کشید کار بجائے زنجیرش بیجاش
بلقتیش که بیایم مشب نشین باشم
بچشم پارچنان خوار گشته ام طرزی

ولمه

آه ازان بخطه که از پیش نظر خواهی فت
از بردم مشب اگر جائے گر خواهی فت

من سشنیدم که تو فردالبهر خواهی فت
اے نتو زندگم زنده نیایی بازم

گز فتی شب این بزم سحر خواهی فست
کس چه دانست که ناکرده خبر خواهی فست
بایدی که سرراه گز خواهی فست
از پی و لخوشی غیر مگر خواهی فست
با ز در خدمت گل تا بکسر خواهی فست
ظری از قربتیش آزده گز خواهی فست

نکیه بر عهد دنایت چه کند کس اے شمع
همرو توقد می چند ز فشم پوداع
هر دم از خانه زخم مضطرب بانه بر در
گرم ناساخته جارنجی آغاز کنی
پاز رفتار تو انداز گل افشاری کرد
خوے او نازک و طبع تو غیور افتادست

ولمه

ولیکن از ره شوئی من چه خست
ضم بکام دل و فتنه بر قخت
که آشنا بشستان آشنا خست
ندانم آن صنیم بے وفا کجا خست
که تن نسخ سفر کو فته است و چست
بکشورے که در خون بادشاخت

بحنا نه امشیم آن شوخ بیونا خست
میم بجام عس پاره شهر باره
شبے چین بدعا از خدا هم خواهست
در شرق و سفل شیرم بگز رد به بیخراوی
خبر برید بیاران همسفر اذن
چه متدرخون غربان بکیس و کورا

بکام دل نرسیدم رسول او طرزی اگرچه در برم آن شوخ باره اختفت	
وله	
در زنخشن نایے بجا ماجرا نے رفت رفت ورغمه ازنا حصول مدعا نے رفت رفت من فعل از ما نهادشی گر خطا لے رفت رفت گر شب دوشیز نهان از نیچه از فت فت زان خلاط غیرش از شرم و حیا کر فت فت بر زبان گر شکود آن بیو فا نے رفت رفت آشنا نے گر بیو نے آشنا نے رفت رفت	گر زما آزده دل آن بیو فا نے رفت فت حسرت نے در دل گراز بوس دکنارش ما نهاد در پر ما آمدی امشب دلے از پرم غیر اینقدر هم بس که میدارد حیشم من لحاظ دائم از شرم و حیا شش بر زین بودی بگاه دوستان از صدمه سجران بنگ آمد لم سوی طرزی گرفت آنمر سوزای دل نزدک
وله	
در آتشکار تور وزم به بقیرار می رفت چین که قطره فشان ابر نوبهار می رفت زنگنه ناله مرغان مرغزار می رفت	بفرقت تو شپ من بگاه دزار می رفت بیاد داد هر اگر بپا نے روزه دل اع شب فراق شکیب از دل و قرار از جان

مگر بخلاف شان طائر شکاری فت
مرا پدیده و نہ پیشتم پیشماری فت
تمام عمر برندی و پاده خواری فت
بیزار سال فزوں در امیدواری فت

زطف اُرانِ نوازن نوازنه خیزد
مگر که داشت سر بر تجوے غیر بکوے
چپه سوداگر بد مر دا پسین شیخانم
کشاوکار ندید یهم یک زمان طرزی

ولمه

بر فلک ناز مرغانِ گلستان فیت
گریه آلو د تراز ابر بیهاران میفت
حروف بر لب گره و سر گردیان میرت
شیخ ناگفته دل آزده زیاران میفت
که بر فت از نظره و بر ارش حاب میفت

دوش کز صحیح چیز آن گل خندان فیت
شک در دیده همی آهد و میپرد فرو
در دش بود که حرثے زند اما رحباب
حضرت گفت و شنیدش بدل یاران ندا
کر دوکارے غصب آلو بگاهش طرزی

ولمه

با ز سویم نگه بیسوسه فرمائے هست
نگه بیه شوق مراعرض تمنا هست

با ز در بیم دا سیدم دل شیدلے هست
گر او فهم نگاه بیه بین از لطف کنی

خوبی اخیمن از اخیمن آنلای است
در میانو من و اور بخشی بجانی است
اشب اند سران کوے چه غولائی هرست
کز پئے یوسه مراغه قاعده نای است
چشم صاحب نظران بر چین رای است
سخت بد خوے دشمنگاره و خود رای است

لے تو این انجمن افتاد ز خوبی آدے
بیساز خدا یا که بهم آسیدیم
آه از طنز خریفان که چپشندان
رد سے پچیدز من اند و شوخی چشناشت
تو زکوتہ نظر می نسیں چین رانی
با چه فربت نیم مطیں ازوی طرزی

ولمه

آن سیرو سفر ہمرو اخیار کجاست
حسر تم هست کہ آن غمزہ خونخوار کجاست
سر در اند بھی پار این وقادار کجاست
شکرین بو سه آن لعل شکرید کجاست
سے نیا یور برم آن شوخ دل آزار کجاست
پدر یاریست کہ ننم بارہ فی دار کجاست

لے صبا خیمه گہریان مر عیار کجاست
شکوه اهم پو ازان غمزہ خونخوار و کنون
میل طبعش بر قیمان دل آزار فتا
تمنی عشم نزو د زینہ شیرین سخنی
ہر زمان عصیان آمدن اد بام
خوش دیاریست کہ در د یار د خادا بود

یارب آن قافله و قافله سالار کجاست ما سے آن تنہض میں مغم خوار کجاست	اشر سے نیست ازان را و نور دال و فا غم ز خد میگزد برد طرزی نفرق
---	---

وله

غیر توتا زه جوانان بہار ان چوست ما پر راحت دلہائے پریشان چوست آن گلی تازہ و آن سرو خرامان چوست از دل آزاری و بیہری اخوان چوست این زمان در سفر کوہ و بیان چوست طرزی غمزده در کلبہ اخراج چوست	کے نسیم سحر آن نو گل خندان چوست سبب شادی جانہائے غم آسود چوست آنکه پروردہ در آغوش حین رضوانش یارب آن بوسفت کنغان و فادر محرا آنکه آر اگھش حجلہ گل بود بیان کس نداشت که اندر غم آن یار غزیر
--	---

وله

مگر این فتنہ ازان نرگس ٹھہرائے ہت دانم این چرات بیجاش بایا سے ہت ہر سر ہوئے مراعض تباہ سے ہت	شہر پر شورش و پلعل و غوغائے غیر گورم صحیح ملخ و بسویت نگرو از حبابم بہود زہرہ انطہار ارنہ
--	---

که مرا کار بجیلت گر خود را نمی‌بینست
بسکه هر روز ترا و عدد فرو نمی‌بینست
هر کجا در چنین هر غر غوش آواز نمی‌بینست

باور نمی‌ست که زنگار برآید کام
قطع امید زو سلی تو شایم من بعد
از سرد وق صراحت غزل طریزی را

ولمه

خند و اش می‌آمد و از شرم خنجدان نداشت
از ره شو خی بهی تالیید و نالییدان نداشت
تا پر اند غیر کرد من دوست رنجیدان نداشت
رفتم از غیرت که هم طاقت دیدان نداشت
در دل او بود لیکن وجه رنجیدان نداشت
بی خبر می‌خفت و چشم از خواب مالیدان نداشت
آنکه گاه از شکوه بی جاش رنجیدان نداشت

دوش از تصرف مذاق آمیز رنجیدان نداشت
چون در آغوشش گرفتم تنگ تا بگزار مش
باز رنجید از من و خوش آدم از کوئے او
آدم در نهم و دیم التفافش با قیس
از صفا کے دل نبود امر و ز نار رنجیدنش
باد آن شبها که بالا زاول شب تا سحر
بنی عبید در هر سخن می‌نجد از طریزی کن

ولمه

بس فراز بر احباب چرا خواهی رفت

آخر نمی‌داند این شهر کجا خواهی رفت

جیفت باشد که دل آزده زما خواهی فرت
 خیرم نهست که اید وست کجا خواهی فرت
 بیچایانه باین شرم و حیا خواهی فرت
 شاید از خاطر ارباب جنا خواهی فرت

هر زمان تسبیله نازر و دلی میخوائی
 آمدی دیر و بزر و دمی سری غشن داری
 کے گمان بود که در بنگاهی عالم رقیب
 بسکه بدنامی از انکومی سفر کن طنزی

ولمه

غم فراق تو بسیاد عمر پر کند است
 گمان برضم که مبن دوست در شکر خند است
 چڑاین قدر که با فیار زد و پیوند است
 لکفته ام بند ای سی طیم سو گند است
 زلطنهای توطزی ای هیچ خرد است

بسیا که دل بو صال تو آزرو منست
 بزر بخرت دهد عشوه وز ساده دلی
 نمیخوان سخن گفت در شما ای ای
 بگفت امده هر انجه از زبان من مردم
 اگر بود عده فربی و گر بخوش نگبی

ولمه

دشمن خویش نمودیم عیث
 صحدم صالح نمودیم عیث

شکوه دوست سر و پیغم عیث
 همسر شب رنجش بیجا می ماند

بُشِّرْ وَصْلْ غَنْوْدِيمْ عَبْث
 رَنْجْ بَرْ رَنْجْ فَرْزَدِيمْ عَبْث
 نَامَهْ يَارْ كَشْوَدِيمْ عَبْث
 يَمْجَحْ نَاجْفَتْهْ شَنْوَدِيمْ عَبْث
 سَعْيَتْهْ صَرْفَهْ نَمْوَدِيمْ عَبْث
 سَخْنْ غَيْرَهْ شَنْوَدِيمْ عَبْث

خَوَابْ بُودَ آنَهْهَهْ عَالَمْ كَوْئَيْ
 پَرْ أَغْيَارْ كَجْفَتْهِيمْ باَوْ
 قَطْعَهْ اَسِيدَهْ شَادَهْ مَضْمُونَشْ
 دَوْشْ لَشْنَوْدَنَيْ چَنْزَغْيَرْ
 اَنْجَهْ كَشْتِهِيمْ درْدِيمْ هَمَانْ
 طَرْزَيْ اَزْ يَارْ بَرْ بَدِيمْ آخَرْ

ولمه

الْغَيَاشْ اَزْ دَرْدَهْ بَرْ جَانْ الْغَيَاشْ
 خَبِيلَتْهْ رَاغِيَتْ پَایَانْ الْغَيَاشْ
 دَرْ دَمْ اَفْزَادَهْ زَوْرَهْ جَانْ الْغَيَاشْ
 زَنْجَنَيَنْ خَوَابْ پَرْ شَيَانْ الْغَيَاشْ
 آَتَشْهْ دَرْ سَيَنَهْ پَهَانْ الْغَيَاشْ
 هَسْتَهْ حَالْ ماَپَرْ شَيَانْ الْغَيَاشْ

سَنَهْ تَوْ اَزْ بَيْتَابِي جَانْ الْغَيَاشْ
 اَزْ كَمَهْهَهْ دَرْ دَيَنَتْ كَشْتِهِيمْ خَجَلْ
 اَضْطَرَاهِمْ اَزْ دَصَالْ اَفْزَونْ شَوَدْ
 دَيَدَهْ مَشْهَدْ اَنْخَوَابْ باَدَشَنْ بَنْخَوَابْ
 دَارَمْ اَزْ سَوْزَنَهْ رَاقْ دَوْتَانْ
 گَرْ بَيَنَهْ اَزَى بَحَالْ مَانْظَرْ

گشته باما دشمن جان العیاث
مے کشم ناز طبیبان العیاث
نیست کارما پسماں العیاث

هر سیکے زین دوستان پروفافا
کاشکے جان داوے پیش از مرض
تاما او آفتاده طرزی کارما

ولہ

خانہ خالیست مگر ووسه ماراچہ علاج
ناالله لمبل آشفته نواراچہ علاج
لیکن این رنجش بیجا می شماراچہ علاج
شوخی آن نگهہ مهر فزاراچہ علاج
گر بجاے نشدی و سوسه ماراچہ علاج
رنیج ناکرده گنه قهر خداراچہ علاج
بشب و عدرہ پاپسته خماراچہ علاج

بزم خاص است ولے شرم و حیاراچہ علاج
گل بیاغ آمد و بزم طرب آرد است اند
شادی وصل زاندانه فروان باستی
از جھائے تو دل از مهر پرداختی
بکجا بوده امر و ز که دیر آمده
بریج ناگفته سخن نئے بیبی رنجیدی
وحدتہ او زوفا داشت طرزی طرزی

ولہ

آخر دست او کثیر بیم جام صلح

شوخی که داشت عربہ باما نام صلح

آنکو ز قاصد نم نشید می پیام صلح
لیکن نزدے شرم نمیرد نام صلح
خوشتر نماید از سحر عجید شام صلح
بیتاب بودم از سخن ناتمام صلح
عهد نیست استوار هر ابرده هم صلح
کان آهوم که رسیده کشیده بدم عجیب

قصد ز بہر صلح فرستاد سوئکن
اٹل په صلح بود دل شرگیں او
خوش نیت صبح عجید چور گزش بود هم
شکر چند که خشم سخن شد لصلح هم
با غیر اگر لجه ملت تر فیست بگو دل
طرزی - تهم که چه تد بیر کار بود

ولم

گوش میدند و از تازه صلح
باز جو پر سب سے بہانه صلح
سے نایابم از از تازه صلح
خوش بود عیش جاودانه صلح
اسے که کردی خدا خاکه صلح
سر نہادم برآستازه صلح

پار سے رنجد از فسائه صلح
اگر در بخشے بغیر آعناد
سخن صلح سے کند لیکن
ناخوشی نیز لذتے دارد
فلکه نیز کن بارے
زوپ کردم زنگو یه

گاہِ رنجش چکوہ زو طرزی رنجش داشت در زمانہ صلح

وله

گاہے بخواب نیز خدیدیم روئے صلح
شوئے کہ رنجہ میشود از گفتگوئے صلح
رنجے زما وزو دشوی حیله جو صلح
نیز کہ نیست طبع تو مل بھوئے صلح
کا یاد رنجش تو در انعام بھوئے صلح
معلوم می شو د کہ ترا نیست خوئے صلح
پا شد کہ آب رفتہ باید بھوئے صلح
شرمند ہیش باشد م از گفتگوئے صلح

بجز شست عمر را ہمسہ در آندوئے صلح
ہرگز اسید نیست کہ صلحے کند ما
خوش آنکہ وقت خواستن بوسہ در صحا
دانم کہ رنجش تو نہایت پذیر نیست
شادم کہ طرح رنجشے انداختی میں
بیہودہ چسند حیله شرم و چیکانی
از آب دیدہ سیکنم اکھار عجز خویش
طرزی چوبود رنجش بھا ازین طرف

وله

کر اشنا اگر دسوئے اشنا اگتا ناخ
سوئے قریب نظر بیکنی چر اگتا ناخ

مرنج بیتم اگر بیک نظر اگتا ناخ
اگر د میل دل نیست باز قریب ہنوز

چنان مکن که بگوئی دگر گستاخ
که بپیش بد مر عرض مدعا گستاخ
بدین ثابت شدی با چنین چیز گستاخ
که بوسه زد بگل رفے تو صبا گستاخ
چنین که گشته ای سخن پیوفا گستاخ
شبے بخلوت خاکش همی در گستاخ

تعاقاب تو ز حسد پیرو دصبوحی چنین
مگر تعلق خاکست با تو دشمن را
ز نرم فستم و با غیر تم سخن گشتی
بس ان رفتی وا ز شک در تپ و تا بهم
رسیده شهرت رسالی تو کوئے بکوی
حصول کام محال است در ادب طری

ولم

بنظر سهل همی آید مشکل برود
من بحسبت نگران با ششم محل برود
التفات غلط انداز تو از دل برود
کس چرا بسیجی بر سر باش برود
آه ازان سخنه که ناگهنه ز مقابل برید
اگر خود از دیدن من پارز شغل برود

سی کردم که مگر مهر تو از دل برود
فست این بود که در راه بمانم وز دور
با همه دل شکنیهای تو شکل که نزد
ترسم از مصلحت آمیز دروغ تو بپیر
اعتماد سے ہو د پر خودم از صبر ز دست
بدرگاہند جان و بدین دل شادم

باکش از ریختن خون کے نیت مگر
نکسہ بر عفو شہنشاہ جہانے دار
کہ در آفاقِ جهان فرگیانے دلو
بر من از بُلْجُو سی یار گانے دار

ناصرت دین مخفیر شاہانِ عجم
عاشق صادقم و سیرم ازین غطرزی

ولمه

فریبے میدہہ قاصدکہ اینک بازمی آید
نباشد باورم کان دلبر طناز مے آید
ز خیرت چھپبل مے پشم درخاک و خون بردا
خوش آن ساعت کہ ٹائم ٹیم پر زراشتیاں تو

کہ از کاشانہ اش نآشنا آوانے آید
بھرست گر چہ میوزم لیکن اینقدر ہمیں
کہ تکین دلمزان آشنا انداز مے آید
بود بانک ان شہر پبل طبع او گویا

تعجب گوئی زان مایہ اغواز مے آید
درین گلشن یونصیپلیبل ماجز اسپری نیت
پرواز دام اگر در چنگل شہباز مے آید
ز بیتابی و شوق از اول شب تا طرزی

رود ہر خطہ زان کوئے وہاں دمبار مے آید

ولمه

از پئے دلخوشی من سخنے ساختہ اند
شہرست آمدن گلبے نے ساختہ اند

هر کجا رفته بجانجا وطن ساخته اند
اینقدر هست که با همچو من ساخته اند
رقص بر ناله مرغ غصه ساخته اند
که زخونا ب جگر پیر بنه ساخته اند
ت ید از هر فرد بهم سخن ساخته اند

خبر بے نیست زیاران سفر کرده مگر
زینه همہ هنفسان چشم دقادار نیست
عمرت از اهل دلان گیر که شاه طربی نیست
لذت رختم جگر پس زخونین جگران
با درم نیست که آنند پیاش طری

ولمه

باز آن بسفر رفته ما از سفر آمد
این مرده بگوشم زنیهم سحر آمد
قاصد خبر آورد که آن شوخ در آمد
من رفته برا بیه و زراه و گر آمد
و فتنه که مرا صورت اور لظر آمد
دین شادی دیگر که زشاد می بگرد
آمد زره دور و سله زود ترا آمد

صد شکر که اندوه جدای بس آمد
زان پیش که آید محجن آن گل خذن
بیتاب و لوان پود دل از شوق کذا کا
رفتم که بشکرانه فشانم برمیش جان
حیرت زده چون صورت دیوار بگانه
از آمدش شادی دل رکونا شد
گفتم که مگر دیر بساید زد و دور

اکنون کہ بکاشانہ ما از سفیر آمد	طری سفرش بو و مگر خواب و خیالے
---------------------------------	--------------------------------

ولم	
-----	--

نمودم دوستان رانیزه دشمن از زبان خود زیس آیند غمہ ها کاره ام خواه از شان خود نئے آیند من انهاز طلبی از زبان خود به بزم او سخن ناگفته چنها نهم سپاه خود رسانیدم پر نزد آنیز نامه ربان خود من از جوش چهل بی پاددا دکشمیان خود کنی اسے کاشی اول در صبوری لمحاتان خود	شکایت میکنم بادشنان از دوستان خود خدا ناکرده گرفتایم و صبر نمیکنم سفارش گونه از محمل دوستی خود رقیب از دور تاداند هر احمد استان بازو ز رو سے چیلہ پر سر نامه نام غیر بتوشتم پهارا ز تازگی در جوش آوخ در چین یوسف بعد یونانی نست آسانی کی طری
---	--

ولم	
-----	--

من بدین خوشل که غیر از زمیرین میرد گیگی چون بگرد و در دل زدل خون میرد کس چ میاند شب ما در غم شون میرد	مژده و حله شنید از پار و ممنون میرد از تو خوش حالم و میکن انجپه با ما کرده در گمان ملے غلط تماصع می خلط نمیکن
---	---

حیلهٔ تا میسازدو از خانه بیرون میروند
بیقرار بیهای سے دل زانداره افزون میروند
این سخن در صفت آن بیهای سیگون نیز
هر که آید در برآو شاد مخزون میروند

گردم در خانه اش از حیلهٔ تا رے دل فرب
هر قدر آید تسلی خوش پیغام سے ازو
گفته کیک حرفا و ماگشیم از دست فرا
تو سجن تنهانه طرزی زخو سے او خذین

ولمه

دانعِ شرقِ ہمسان سینه تا ب پود
میرفت از پرمن و چپشیں ب پرد پود
آن دل که دوش دگر و خطراب پود
گویم بخود مگر زعنفر شباب پود
دان مست ناز بر سر خشم و عتاب پود

دوشیزه سینه راش حسرت کاب بعد
آه از دم دواع که آن ماہ نوسفر
آسوده گشت عاقبت امر فرزی خاک
دان کشان گزنش از من زناشوی
طرزی ب پرم صل ہمیکد لا به دوش

ولمه

بود آیا که خیالِ تو ام از دل بود
چه فیا مست بود آن لحظه که محل بود

چند عمر منجیالِ تو بیا طل بروند
شہر چپ دلو لد از ذکر و دعست امر و

یار چون خواست همان لحظه ز محفل برود
که دم نزع روان بر سر بسمل برود
شوقِ حوصلِ تو مجاز است که از دل برود
دان زمان از کف او دان قاتل برود
گرچهین رقص کنان بر سر محفل برود
تا تقریب سخن هم سر و محل برود

تازه مانے بمحفله خوش بچیدم
میرود بر دلم از درد فراقِ تو همان
گر رو دل نکف از شوقِ صالت است
آن اسیرم که نجهرت نگرد و در چپ درست
بیچ دل نیست که چون طائی بسمل نمی پند
ظرزی آور دنهر باب سخن وقت دواع

ولمه

که فاصله از سر کو شیش صبار قدر می آید
و لے هر پار میدارم گمان کلین بد می آید
لیقینمی شود کان سر و خوش رفتار می آید
به بیدار می چنان شادم که آن لذت می آید
پیش کلین هم گیویند اینک یار می آید
شوم پیتاب تر چون ذکر آن آزار می آید

گواهی میدهد دل کان پری خسار می آید
روم صد بار در هاش شوق و نامید آیم
شبان انتظار ش هر که آید در سر کو یم
بخوابش دیده اهم هش بکه می آید بسبون
چو می بینند هر دم پشم در هاش هر از شوق
راز از بکه که دادی خدا های ببر گیشم

زغیرت جان بہم پیش از اجل طنزی آگئنخ	کہ از بہر عیا دست ہمرو انغیار می آید	وله
نباشم تا نجیل از دیگران در گوش من گوید بمحفوظ ہیچم و نگزار مش حرفے بن گوید بنخاطر گزندزد اور اکہ از انحوانے بن گوید	زبہر فتنم هر دم بقریب سخن گوید بیا یہ بہر کہ دانم از ملاقا قش کسند نعم اگر گوید کے کر شیوه ملے خوبیش بذایمی	
نماید پرسش حال بدم بمحوی سخن گوید نه من چیزے باو گویم نہ او چیزے بن گوید کہ پا پہلو نشین خود بکامم دل سخن گوید بیا یم باز اگر آن رشک خوبانِ ختن گوید چو حرفے نجیش آنیزے بن در انجم گوید	پوے بیند مولتم گاه گاہے بہر کیز چہ سود از پود نم در خلوتش کرد گرا نیها مرا مشغول کارے دار دواز حیله و مغل زغیرت فتم از پیش بردن اکنون پیشانم زشرم طعنہ هر دم روم اندرش طنزی	وله
چو کامم دل طلبم حیدہ نا بہر انگیزد زبہر دخوشی من بداس آویزو	ہزار بار فسروں پتے تکلف آمیند خش آنکہ چون شوم آزده دل شیوه او	

نزاہ دیده همی خون دل فروزد	خیالِ روسے تو هرگهه مدل فرواید
که هر ہمراستم یار نیز برخیزد	باین گان غلط خاستم ز مجلس غیر
رسد چو قلت و فا از بہانه بستیزد	دقائے دعده او نیست باور طرزی

ولم

که سوے من نگرد پس باو سخن گوید	گبوش غیر مگ عیہ سے من گوید
هر آنچہ بشنو از غیر رحم به من گوید	مگ که هر خجل کرد نم بود که پدم
بن هر آنچہ بگوید در ان جمن گوید	ز هر آنکه نباشم بقرب او مغروف
ز بیهم آنکه ز آز دنش سخن گوید	رسید تا صد و احوال از دنی سچ
مگ باو سخنه از زبان من گوید	بهر کے سخنے مے کنم ازو طرزی

ولم

بس خود ماءے جان که بد اهن فروکند	آنکه خاک ریگزرش رفت در کشنند
یاران نجھے چو بیم گفتگو کشنند	حضرت بر م ز هم سخنیهای سے روز و صل
تموده نیم رُخ در منظر فروکند	شو خی مگر که هر سر بازار دلبی